

من از بینوایی نیم روی زرد
 که مرد، ارچه بر ساحل است ای رفیق
 نخواهد که ببند خردمند ریش
 یکی اول از تندرستان منم
 چو بینم که درویش مسکین نخورد
 غم بینوایان رُخم زرد کرد
 نیاساید و دوستانش غریق
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
 که ریشی ببیند بلرزد تنم
 به کام اندرم لقمه زهر است و درد

در جای دیگر در مقام و منزلت نیکوکاری و رجحان و برتری این خصلت بر تظاهر
 به دین داری می‌گوید:

مهندار اگر طاعتی کرده‌ای
 به آحسانی آسوده کردی دلی
 که نُزلی بدین حضرت آورده‌ای
 به از اَلْف رکعت به هر منزلی

نظریات اجتماعی سعدی و جانبداری او از طبقات محروم

با اینکه نظریات سعدی درباره مسائل اجتماعی و طبقاتی جامعه ایران در عهد
 اتابکان، یکسان و هم‌آهنگ نیست، چنین به نظر می‌رسد که سعدی بیشتر در مقام
 حمایت از طبقات محروم است و گاه پای را از این حد فراتر گذاشته، مردم را به مبارزه و
 جنگ با ستم پیشگان فرا می‌خواند و تسلیم و رضا را عملی مذموم و زیانبخش می‌شمارد،
 چنانکه در بوستان با صراحت می‌گوید:

بگفتیم در باب احسان بسی
 بخور مردم آزار را خون و مال
 جهانسوز را گشته بهتر چراغ
 میخشای بر هر کجا ظالمیست
 جفا پیشگان را بده سر به باد
 ولیکن نه شرط است با هر کسی
 که از مرغ بد، کنده، په پَرُو بال
 یکی به در آتش، که خلقی به داغ
 که رحمت بر او جور بر عالمیست
 ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در جای دیگری از بوستان از آزادی و استقلال فردی سخن می‌گوید:

مسلط مکن چون منی بر سرم
 به گیتی نباشد بترزین بدی
 ز دست تو، په، گر عقوبت برم
 جفا بردن از دست همچون خودی

در مواردی دیگر، سعدی در اثر نفوذ اندیشه‌های صوفیانه و در نتیجه اوضاع آشفته
 اجتماعی و اقتصادی ایران در اواخر عهد خوارزمشاهیان به این نتیجه می‌رسد که سعی و
 تلاش آدمی ثمری ندارد و سرنوشت افراد بشر از پیش تعیین شده است:

به حال نیک و بد راضی شوای مرد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همه هرچه کردم تو بر هم زدی
 نه من سر ز حکمت بدر می برم
 از آنم که بر سرنوشتی ز پیش
 تو دانائی آخر که قادر نیم
 جهان آفرین گرنه یاری کند

که نتوان اختر بد را نکو کرد
 همین نکته بس غنچه تقصیر ما
 چه قوت کند با خدایی خودی؟
 که حکمت چنین می رود بر سرم
 نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش
 توانای مطلق تویی من کیم
 کجا بنده پرهیزکاری کند؟

برخلاف نظرات سابق الذکر، در مواردی سعدی به واقع بینی می‌گراید و از نتایج مثبت سعی و عمل سخن می‌گوید:

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
 هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت

مُرد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 دانه نِکِشْت اَبَلَه و دَخل انتظار کرد

*

رِزق هر چند بیگمان برسد شرط عقلست جُستن از درها
 این اختلاف نظرها که به مقتضای سنین عمر، و دگرگونیهای شرایط زندگی مادی پدید آمده است هرگز از مقام و منزلت ادبی و اجتماعی او نمی‌کاهد به نظر محمد علی فروغی: «سعدی از کسانی است که مظهر کمال انسانیت و بهترین و جامعترین نمونه صفات حسنه ایرانی می‌باشد، ایرانیت در وجود سعدی به کمال رسیده است و زهی سعادت قومی که بتواند چنین وجودی را یکی از افراد کامل خود معرفی نماید.»^۱

علاقه سعدی به رعایت انصاف و عدالت

در یکی از حکایات گلستان، سعدی برای استقرار و دوام عدالت، از شاه و رعیت می‌خواهد که اصول اولیه انصاف و دادگستری را در زندگی روزمره رعایت کنند: «آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صیدی کردند و نمک نبود، غلامی به روستا فرستاد تا نمک آرد. نوشیروان گفت: نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند از اینقدر چه خلل زاید؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است، هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت مَلِک خورد سببی
 برآوردند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
سعدی برای انتباه و بیداری سلاطین و
فرجام و عاقبت پادشاهان بیدادگر می‌گوید:
یکی عاطفت، سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
ملازم بدلداری خاص و عام
نیامد در ایام او بر دلی
دگر تا که افزون کند تخت و تاج
طمع کرد در مال بازارگان
نگویم که بدخواه درویش بود
ز نند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
توده مردم از سرنوشت سلاطین دادگر و
درم داد و تیمار درویش کرد
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
ثناگوی حق بامدادان و شام
نگویم که خاری که برگ گلی
ببفزود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
حقیقت که او دشمن خویش بود

و در تایید این معنی در «صاحبیه» می‌گوید:

از من بگوی شاه رعیت نواز را
مَنْت مننه که مُلك خود آباد می‌کنی

*

ضرورتست که افراد را سری باشد
به شرط آنکه بدانند سترِ اکابر قوم
و گرنه مُلك نگیرد به هیچ روی نظام
که بی‌وجود رعیت سریست بی‌اندام

و در تبلیغ زورمندان به دادگستری می‌فرماید:

هر آنکست که به آزار خلق فرماید
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
نکاهد آنچه نوشته است و عمر نفزاید
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای
که ابر مُشک فشانی و بحر گوهر زای
پس این چه فایده گفتن که تا به حشر به پای
به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

در جای دیگر برای بیداری زمامداران و سلاطین، از خطر تجمل و افزودن طلبی و لزوم رعایت اعتدال در مصرف بیت‌المال سخن می‌گوید:

شنیدم که فرماندهی دادگر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست
نه از بهر آن می‌ستانم خراج
قبا داشتی هر دو رو آستر
ز دیبای چینی قبانی بدوز
وزین بگذری زیب و آرایشست
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم به مردی کجا دفع دشمن کنم
 مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست

ارزش اجتماعی آثار سعدی

سعدی در نتیجه مسافرت به مناطق مختلف و آمیزش با اقوام و ملل گوناگون، اطلاعات فراوانی کسب کرد و از برکت هوش سرشار به بسیاری از نکات دقیق اجتماعی و روحیه و طرز فکر معاصران، واقف گردید و چون ادیبی جامعه شناس با قلم توانای خویش به ترسیم احوال مردم و توصیف افکار و عقاید آنان پرداخت، در اکثر آثار منظوم و منثور سعدی انعکاسی از يك اجتماع طبقاتی، اجتماعی که ظالمان و مظلومان و ستمگران و ستمکشان در برابر هم قرار گرفته‌اند، به چشم می‌خورد. سعدی با آنکه خود را «پروردهٔ نعمت بزرگان» معرفی کرده و به علت نزدیکی با سلاطین و امرا مصلحت طبقاتی خود را در دفاع از حقوق آنان تشخیص داده است، معذک در گلستان و بوستان و سایر آثار او کمابیش، مناظر دلخراش اجتماعی و مظالم حکمرانان، و سالوس روحانی نمایان، و دیگر مفاسد محیط، به طرز جالب نقاشی شده و مورد انتقاد قرار گرفته است، به طوری که اکثر گفته‌های انتقادی او در این زمینه‌ها در حال حاضر نیز صادق و صحیح است و این می‌رساند که نه تنها سعدی جامعه‌شناس زبردستی بوده، بلکه سازمان و محیط اجتماعی ما از روزگار سعدی تا عصر حاضر فرق چندانی نکرده است.

سعدی در یکی از حکایات خود نشان می‌دهد، در اجتماعی که پول، دوی همه دردهاست، فرزند در انتظار مرگ پدر می‌نشیند و گاه برای مرگ او نذر و نیاز می‌کند.

حکایت: «مهمان پیری بودم در دیار بگز که مال بسیار داشت و فرزند خویروی. شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردم به حاجت خواستن آنجا روند و من شب‌های دراز به حق نالیده و روی در پای آن درخت مالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است.

شنیدم که پسر آهسته با رفیقان می‌گفت، چه بودی که من آن درخت دیدمی و دعا کردم که پدرم بمردی. خواجه شادی کنان که پسر عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

در حکایت دیگر، وضع روحی و اخلاقی پول پرستان زمان خود را بیان می‌کند:

حکایت: «توانگری بخیل را پسری رنجور بود، نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل و قربان، باشد که خدای تعالی شفا بخشد، لختی به اندیشه فرو رفت و گفت، ختم قرآن اولی است که گله دور است. صاحب‌دلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانهاست و زر در میان جان.
در حکایت دیگر وضع بی‌نویان و درویشان زمان تشریح شده است.

حکایت: قصابی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود، هر روز مطالبت کردی و سخنها با خشونت گفتی، اصحاب از تعنت او شکسته خاطر می‌ماندند و جز از تحمل چاره نبود. صاحب‌دلی در آن میان بود گفت: نفس رابه طعام وعده دادن آسان‌تر است که قصابی را به درم.

در حکایت دیگر از قول صاحب نظری، در مزیت خویشتن داری می‌گوید: «...به درویشی مردن به که حاجت پیش کس بردن...»

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن به پایمردی همسایه در بهشت
سعدی در ضمن حکایتی در باب دوم گلستان، پرده از روی تزویر و رای عوام فریبان و ریاکاران عصر خود بر می‌دارد و به کسانی که:
ترك دنیا به مردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
با فصاحت تمام حمله می‌کند:

و در گلستان هنگام توصیف «جدال سعدی با مدعی» از اختلاف عظیم طبقاتی و مفاسدی که از آن ناشی شده است سخن می‌گوید و از مدعی می‌پرسید: «هرگز دیدی...
بینوانی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده و یا دستی از مُعِصَم (یعنی از میج دست) بریده الا به علت دوریشی... اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند...» با این بیان، سعدی هفت قرن پیش نشان داده که ریشه اکثر انحرافات اجتماعی نیازهای اقتصادی است.

سعدی از مبارزات تعصب‌آمیز و خودخواهی و جمود و عدم تحمل عقاید و نظریات دیگران، به زشتی یاد می‌کند:

یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند
به طیره گفت مسلمان گر این قبالة من
جهود گفت به تورات می‌خورم سوگند
گر از بسیط زمین عقل مُنْعَدِم گردد
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
درست نیست خدایا جهود میرانم
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

در باب پنجم، مردم سطحی و ظاهر بین را به درك واقعیات زندگی دعوت می‌کند:

عبادت به اخلاص نیت نکوست	و گر نه چه آید ز بیمغز، پوست
چه ز نار مغ در میانت، چه دلخ	که در پوشی از بهر پندارِ خلق
به اندازه بود باید نمود	خجالت تبرد آنکه نثمود و بود
اگر کوتاهی، پای چو بین میند	که در چشم طفلان نمائی بلند
زر اندودگان چون به آتش برند	پدید آید آنگه که مس یا ززند

نمونه‌یی چند از تعلیمات اجتماعی سعدی

حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند مایه جهلش معلوم کنند. - همه کس را دندان به ترشی کُند شود مگر قاضی را که به شیرینی. قحبه پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری، و شحنة معزول از مردم آزاری. - اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه می‌دارند تا به هنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند. - هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است. - هر که در حالت توانائی نیکوئی کند در وقت ناتوانی سختی نبیند - مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتبار. - هر که علم خواند و عمل نکند، بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. - از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز، بضاعت را نشاید. - نه هر که در مجادله چُشت، در معامله دُرست. - دشمن چون از همه حیلتی فروماند، سلسله دوستی بجنایند آنگاه به دوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند. - خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت برد. - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولی شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که عین ضوابست. - بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند. - سخن در میان دو دشمن آنچنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نشوی. - رحم کردن بر بدان ستمست به نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان. - مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کِشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت.

تا بگفتار خود عمل نکنی هیچ، در دیگران اثر نکند

هر که بد، از قفای دیگران گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین و مشاور مباش. - دست عطا تا توانی گشاده دار، مگر آنکه دخل با اخراجات وفا نکند که اسراف و بخل هر دو مذمومند. - از بدگویان مرنج که گناه از آن تست، چرا چنان نباشی که بدت نگویند. - طعام آنکه خور که اشتها غالب شده باشد و سخن آنکه ران که شوق به انتها رسیده باشد.

سعدی طرفدار برادری و برابری و حامی همکاری و معاضدت اجتماعی است:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماید قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

سعدی با آنکه مطالعات فراوان داشته و به زبان و ادبیات عرب مقام ادبی سعدی کاملاً آشنا بوده است، به هدایت ذوق سلیم، از استعمال لغات

مهجور و به کار بردن استعارات و کنایات نامأنوس خودداری کرده و افکار و تعالیم خود را در قالب الفاظ ساده و روان فارسی ادا کرده است. به همین علت آثار او در کلیه فارسی زبانان اثری عمیق باقی گذاشته است بطوریکه امروز غیر از ارباب ذوق، مردم عادی نیز جمله‌یی چند از نظم و نثر شیخ را به خاطر دارند.

همین حسن سلیقه، مردم شناسی و فصاحت و بلاغت کلام سعدی سبب گردیده است که او را «افصح المتکلمین» لقب داده‌اند.

به نظر دکتر زرین کوب: «در دنیایی که اکنون هفتصد سال است امتیاز سعدی بر دیگر شاعران که خاکستر فراموشی و خاموشی بر روی آن نشسته است، هنوز همه چیز زنده و جنبیده است. هم سکوت بیابان و حرکت آرام

شتر را در آن می‌توان دید و هم هنوز بانگ نزاع کاروان حجیج را که بر سر و روی هم افتاده‌اند و داد فسق و جدال داده‌اند، هم صدای طهش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست. و در دهلیزخانه، از دست محبوبی شربت گوارا می‌گیرد، می‌توان شنید و هم بانگ آرام زاهدی را که در حرم کعبه روی بر حصا^۱ نهاده و مناجات پرسوزی می‌کند، می‌توان احساس کرد، آنجا در میان همهمة موج و تشویر طوفان، نیمرخ مردانه جوانی جلوه می‌کند که قایقش در دریای اعظم شکسته است و خودش با پاکیزه رویی که دلش در بند

اوست به گردابی در افتاده‌اند؛ وقتی ملاح می‌آید تا دستش را بگیرد و از کام خونخوار و بیرحم امواج بیرونش بکشد فریاد برمی‌آورد که مرا بگذار و دست یار من گیر و اینجا در میان گرد و غبار بیابان خشک و سوزان راه حجاز، پیاده سر و پا برهنه‌یی رخ می‌نماید که بیقید و لاپالی همراه کاروان راه می‌یמاید با سختی و رنجی که می‌برد از دست انداختن و ریشخند کردن توانگران پرناز و تجمل خودداری ندارد.

بیان کولیها و رسوائیهایی را که در این دنیا با احوال و اطوار انسان آمیخته است بر سعدی عیب گرفته‌اند، گناه سعدی اینست که نه بر گناه دیگران پرده می‌افکند و نه ضعف و خطای خود را انکار می‌کند، کدام دلی هست که «در جوانی چنانکه افتد و دانی» در برابر زیباییها و دلبریهای وسوسه‌انگیز خوبان نلرزد و هوس خطا و آرزوی گناه نکند؛ تا جهان بوده است و تا جهان هست انسان صید زیبایی و بنده شهوت و گناه است و این لذت و عشرت که زاهدان و ریاکاران و دروغ‌گویان آنرا به زبان و نه بدل وقاحت و حماقت نام نهاده‌اند، سرنوشت ابدی و سرگذشت جاودانی بشریت خواهد بود.

در این صورت آنجا که سعدی از عشق و جوانی سخن می‌گوید و شیفتگی و زیبایی خود را یاد می‌کند، سخن از زبان بشر می‌راند و پر مایه‌ترین و راست‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین سخنان او همین‌هاست تنها او نیست که شور و زیبایی، دلش را به لرزه می‌آورد و عنان طاقت را از دستش می‌رباید، آن زاهد بیابان نشین هم از ترس آنکه درین راه نلغزد، به غار پناه می‌برد و باز وقتی به شهر می‌آید، صید غلامان خوبرو و کنیزان دلفریب می‌شود.

تفاوت سعدی با ملامتگران و ریاکاران و دروغ‌گویان این است که، سخنش مثل «شکر پوست کنده» است، نه روئی دارد نه رانی، اگر لذت گرم گناه عشق را به جان می‌خرد، دیگر گناه سرد بی‌لذت دروغ و ریا را مرتکب نمی‌شود، راست و بی‌پرده اقرار می‌کند که زیبایی در هر جا و هر کس باشد قوت پرهیزش را می‌شکند و دلش را به شور و هیجان می‌آورد، همین ذوق سرشار و دل‌عاشق پیشه است که او را با همه کائنات مربوط می‌کند و با کبک و غوک و ابر و نسیم همدرد و همراز می‌نماید...^۱

سعدی در باب اول گلستان «سیرت پادشاهان» برای آنکه مردم را به خطرات گوناگون حکومت فردی و ظلم و استبداد شهریاران واقف گرداند، شاه را به شیری درنده و عاری از منطق تشبیه می‌کند و مردم را از ... مصاحبت سلاطین مستبد بر حذر می‌دارد:

«سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر، به چه وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضله سیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم. گفتند اکنون که به ظل حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی، چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت در آرد، و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فرورد به یک دم کاندرو افتد بسوزد و افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند، از تلون طبع پادشاهان پرحذر باید بودن، که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند، و آورده اند که ظرافت بسیار کردن، هنر ندیمانست و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشان باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار سعدی گاه به اقتضای زمان، زبان به مدح رجال و شخصیت‌های سیاسی عصر گشوده و با دادن پند و اندرز آنان را به مسئولیت خطیری که به عهده دارند آگاه ساخته است، از جمله در ضمن قصیده‌ای خطاب به مجدالدین که در سال ۶۸۰ حکومت شیراز را به عهده داشت گوید:

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد
 جهان نماند و خرم، روان آدمی
 بر آنچه می‌گذرد، دل منه که دجله بسی
 گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
 در قصیده‌ای در ستایش علاءالدین عظاملك جونی مؤلف تاریخ جهانگشا و برادر

صاحب دیوان، که حاکم عراق عرب و خوزستان بود (۶۲۳ - ۶۸۱) این ابیات آمده است:
 اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
 به هیچ کار نیاید حیات به بیحاصل
 ثنای طول بقا هیچ فایده نکند
 که در مواجهه گویند راکب^۳ و راجل^۴
 بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
 دعای خیز کنندت، چنانکه در محفل
 در ضمن مدح اتابك سلجوقشاه بن سلفر (۶۶۱ - ۶۶۲) این ابیات عبرت‌انگیز را
 سروده است:

جهان نماند و آثار معدلت ماند
 به خیر کوش و صلاح و به نام کوش و کرم

۱. غضب و خشم

۲. ممکن است

۳. سوار

۴. پیاده

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک شنیده‌اند نصیحت زکھتران خَدَم
خَنک کسی که پس از وی حدیث خیر کند که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

در این قصیده نیز سعدی مردم را به اغتنام فرصت و عبرت‌اندوزی از کار جهان دعوت می‌کند:

ای که دستت می‌رسد کاری بکن	پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده‌اند	رستم و روئین تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان مُلُک	کز بسی خلقتست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم	هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نظفه بودی در شکم	وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی، تا بلوغ	سر و بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی	فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند	و آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر وزود این شکل و شخص نازنین	خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
اینهمه هیچست چون می‌بگذرد	تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی	به کز و ماند سرای زر نگار

چنانکه گفتیم آراء و نظریات اجتماعی و اخلاقی سعدی یکدست و یکسان نیست. او گاه مردم را به کار و کوشش و سعی و عمل فرا می‌خواند، و زمانی تلاش و کوشش آدمی را در مقابل تقدیر و سرنوشت بی‌حاصل می‌شمرد.

سعدی در عین حال که «بر زوال ملک مستعصم» خلیفه عیاش و فاسد عباسی ندبه و زاری می‌کند، قاتل او هلاکو را نیز مورد مدح و ستایش قرار می‌دهد و در حق او می‌گوید: حق را به روزگار تو بر خلق منتی است کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
سعدی با طبع ملایم و سازشکار خود همواره امر به معروف و نهی از منکر می‌کند، ولی برای آنکه مقام و موقعیت اجتماعی خود را، در دربار سلاطین و خداوندان قدرت به خطر نیندازد برخلاف ناصر خسرو قبادیانی و پیروان مکتب او گاه از حمله مستقیم و بیباکانه به ستمگران و پیر ملا کردن اعمال ناصواب آنان خودداری می‌کند.

خاندان جلال‌الدین محمد مولوی

قبل از آنکه از آثار و افکار مولوی سخنی به میان آمد، بی‌مناسبت نیست شمه‌یی از حالات و موقعیت اجتماعی پدرش یاد کنیم، چه شیوه زندگی و طرز فکر و معتقدات بهاء‌ولد در تکوین شخصیت مولوی خالی از تاثیر نبوده است.

بهاء‌ولد ملقب به سلطان العلماء (متوفی به سال ۶۲۸ ه.ق) پدر بهاء‌ولد مولانا جلال‌الدین رومی، و از بزرگان صوفیه در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجریست، وی پس از پایان تحصیلات مقدماتی، تحت تعلیمات شیخ نجم‌الدین کبری صوفی نامدار پایان قرن ششم قرار گرفت. بهاء‌ولد هنگام وعظ و سخنرانی، زبانی گرم و دلنشین داشت، به همین جهت خلقی انبوه در مجلس او گرد می‌آمدند. ظاهراً استقبال مردم از او و علاقه فراوان و دلبستگی خلق به مرشد و رهبر خویش، موجب رنجش و ناراحتی خوارزمشاه پادشاه وقت گردید و بهاء‌ولد که مردی وارسته و مال‌اندیش بود، چون به این معنی پی برد، از ماوراءالنهر مهاجرت نمود و پس از اقامت کوتاهی در خراسان و بغداد به آسیای صغیر رفت. هنگام عبور از خراسان، در نیشابور با شیخ عطار و در بغداد با شیخ شهاب‌الدین سهروردی ملاقات کرد و سرانجام با خاندان و جمعی از مریدان به میل شخصی یا به خواهش علاء‌الدین کیقباد سلجوقی در «قونیه» اقامت گزید.

وی در دوران حیات به علت تقوا و وارستگی، مورد علاقه مردم و زمامداران عصر بود، تا سرانجام در سال ۶۲۸ هجری در همانجا درگذشت.

تنها اثری که از این صوفی به جای مانده کتاب معارف است که مجموعه‌یی از مواعظ و تعلیمات اوست. در این کتاب از حقیقت عرفان و دین سخن رفته و مصنف آن، یا تفاسیر و تأویلاتی از آیات قرآنی با بیانی ساده و دلنشین مردم را با حقایق عرفانی و مذهبی آشنا می‌کند. این کتاب در شاگردان او و در افکار و اندیشه‌های فرزندش «مولوی» تأثیری عمیق بر جای نهاد. با اینحال مثنوی معنوی مولوی به مراتب بیش از معارف بهاء‌ولد، آموزنده و کم‌وبیش دارای روح علمی و فلسفی و تعقلی است، بهاء‌ولد با فلسفه

و تحقیق و چون و چرا و تلاش در راه کشف حقیقت چندان موافق نبود، وی در یکی از سخنان خود می‌گوید: «...تا خارهای چگونگی جستن در تو بُود و بدان درد مشغول باشی، هرگز فضای راحت بی‌چونی را نبینی...»^۱

نمونه‌یی از نثر و سخنان ثقیل بهاء‌ولد: «متردد شده بودم که کدام کار و کدام علم و رزم، به دلم آمد که اگر آخرت و حشر و بعث نیست، این همه کار جهان و فوات^۲ وی سهل و بازیچه است، و اگر آخرتست و بعث است این همه کار بازیچه است. کارکار آخرتست، اکنون تحصیل آخرت می‌باید کرد که آن بازیچه نیست.

گفتم چو هر دو جهان نسبت به الله یکیست و دم تو و هر حرکت تو نسبت به الله همانست از روی دوری و نزدیکی، اکنون ترا موقوف رفتن آخرت و مردن نباید بودن، از آنک صُنع آخرت آنگاه همانست و اکنون همان، از روی رنج دادن و آسایش دادن. چون تو نزد الله باشی، نزد هر دو جهان باشی، در هر دمی که باشی چنان دان که در جنت عدنی، و از آن دم به دم دیگر می‌روی که جنت فرودس است، از آنک الله می‌تواند که هر دمی بر تو دوزخ دایم گرداند و یا جنت دایم گرداند، و همه عجایبهای هر دو سرای بتو بنماید. بر هر چیزی که چشم ظاهر و چشم باطنت برافتد آن عجب دیگری که الله پدید خواهد آوردن یاد کن، هر چه منظور تو شد عجیبی بودست محال گون می‌نمودست نزد تو، و هر از آنی را که نخست می‌دیده‌ای بهار و تماشاگاه تو می‌نمودست، اکنون چندین هزار چیز منظور تو شد تا بدانی که کار الله عجب^۳ بیرون آوردنست. در رسته بازار غیب که متاعش همه عجایب است نظر می‌کن که چه لون^۴ بیرون آرد الله.

حاصل اینست که هرک مر کسی را دوست داشت از بهر آن داشت که آن کس نظاره‌گر جمال و زینت و هنر و صنعت وی بود و او را عجاییب داند، اکنون تو نیز همه کارهای الله را عجاییب دان و ناظر کار و جمال خود را دوست دارد، همچنانک آب فرستادند تا هر دانه‌یی لایق خود از وی چیزی گرفت، روشنایی از اقداح کواکب به بیخهای سنگ فرستادند تا هر بیخی در خور خود چیزی گرفت، زر و نقره و لعل و یاقوت و زبرجد.

۱. گنجینه سخن، پیشین، سخنان بهاء‌ولد، ص ۳۰۰

۲. در گذشتن کار، فوت شدن

۳. تکبر و نخوت

۴. رنگ و درنجا بمعنی نوع است.

عجب، آثار ستارگان در سنگ راه یابد، دیو در اجزای آدمی راه نیابد؟ گویند هر کوثر از بهشت به عرصات^۱ چگونه آید؟ دریای معلق آسمان به اقداح کواکب چگونه گردان و روانست؟ تا خارهای چگونگی جستن در تو بُود و بدان درد مشغول باشی و هرگز فضای راحت بی چونی را نبینی.

متکلمان را و مُفلسفان را و جمله طوایف را در «اللّه» سخن بُود و در صفات «اللّه» سخن بُود، تو باید که هیچ سخن نگویی، بهر وصف که اللّه را می بینی هم بدان وفق عمل می کنی. و نظر در بزرگی و بزرگواری آن باشد که در حقیقت و حد بزرگی و بزرگواری و حد اوصافی که در بنده بزرگداشت و تعظیم ثابت شود، در آن نظر می کنی.

از اللّه می خواه تا جمله تکالیف از تو وضع کند^۲ و می گوی: ای اللّه، چو در هیچ چیز قدرت نداده ای هیچ تکلیفی بر من منه. ای اللّه همه کارها که می کنم، از بهر ضرورت و از ترس عقوبت تو می کنم اگر خلاف و رزم^۳ از بهر ضرورت يك لب نان، تا بدان ناظر تو باشم، که از نظر بتو نمی شکیم و از ضرورت نفقه زن و فرزند که اگر ضایعشان مانم نیاید که مرا عقوبت کنی و قدرت طاقتم همین داده ای، همه تکالیف دست و پایها می بست و گنجی می انداخت و به وقت رنج و درد در قفس تنگ می کرد.^۴

مولانا جلال الدین مُحَمَّدِ بلخی

سرگذشت مولوی مولانا جلال الدین محمد بلخی، بزرگترین شاعر متصوف ایران است. وی در سال ۶۰۴ هجری در بلخ متولد شده است. پدرش

بهاء الدین ولد، از پیشوایان عالم تصوف بود و چندی در بلخ به تبلیغ آراء خود مشغول شد، ولی چون تعلیمات او با منافع خداوند زور و پادشاه فاسد و نگونبخت ایران یعنی سلطان محمد خوارزمشاه سازگاری نداشت، پس از چندی روابط آنان به تیرگی گرائید،

۱. صحرای قیامت (اصلاً جمع عرصه بمعنی ساحت خانه، حیاط خانه، زمین سراپو میادین جنگ) است.

۲. درنجا، ساقط کردن

۳. خلاف: فرعی است از علم فقه و فقه علاوه بر علم معروف بمعنی دانستن و دانش است و بهمین سبب «فقیه» را گاه به «دانشمند» ترجمه و تعبیر کرده اند. «خلاف و فقه ورزیدن» اگر بمعنی اشتغال بعلم خلاف و فقه نباشد باید در اینجا به معنی چون و چرا کردن و علم ورزیدن باشد

۴. گنجینه سخن پیشین، ص ۲۹۸ به بعد.

بهاء‌الدین که از مردم بلخ نیز دلخوشی نداشت در سال ۶۰۹ با فرزند پنج‌ساله خویش جلال‌الدین، خراسان را ترك گفت و پس از ۹ سال سیر و سیاحت به دعوت سلطان علاء‌الدین کیقباد سلجوقی به قلمرو این پادشاه روی آورد و در سال ۶۲۸ در قونیه پایتخت سلاجقه روم درگذشت. جلال‌الدین پس از مرگ پدر يك چند نزد اساتید به فراگرفتن علوم و معارف زمان اشتغال ورزید و پس از مسافرت به شام و کسب تجارب و اطلاعات بیشتر بار دیگر به قونیه بازگشت و به تعلیم و تدریس مشغول شد. در این ایام، مردی از سران عالم تصوف به نام شمس تبریزی ضمن سیر و سیاحت در بلاد مختلف و گفتگو با اهل دل، گزارش به قونیه می‌افتد و با مولانا جلال‌الدین رومی به محاوره و گفتگو می‌پردازد؛ در طی این گفتگو و مصاحبت مولوی به شدت مجذوب آراء و افکار شمس تبریزی می‌شود و علاقه فراوان خود را به این مرشد در دفتر اول مثنوی چنین توصیف می‌کند:

شمس تبریزی که نور مطلقست	آفتابست و ز انوارِ حقست...
کز برای حق صحبت سالها	باز کو، رمزی از آن خوش حالها
من چگویم يك رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که آن را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست	کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر

بعضی از صاحب‌نظران می‌نویسند که یکی از یاران شمس، وی را به رفتن به «قونیه» و ملاقات با ملای رومی ترغیب کرده و به او گفته است: «تو را باید به طرف روم رفت و در آنجا سوخته‌ایست می‌باید او را مشتعل کرد، شمس‌الدین به موجب فرموده عمل نمود، متوجه روم گردید، و در حین گردش در آن مرز و بوم، به شهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر‌فروشان منزل کرد. روزی در بازار، مُلا جلال‌الدین بر استری سوار به کوبه تمام عبور می‌نمود که شمس‌الدین او را دید، به فراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شد. پرسید: غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت است. شمس‌الدین گفت: این خود ظاهر است. مولانا گفت: و رای آن چیست؟ شمس‌الدین گفت: علم آن است که تو را به معلوم رساند و به شاهراه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی برخواند:

علم کز تو، تو را بنستاند
 جهل از آن علم به بُود بسیار
 مولانا از استماع این سخن کوتاه، مُنقلب و متأثر شد و مرید شمس‌الدین گردید...»
 و با او ملاقاتها و گفتگوها نمود.

«... شمس پس از مدتی به دمشق می‌رود و پس از چندی باز به قونیه برمی‌گردد و

بار دیگر به ارشاد مریدان خود می‌پردازد «گفته‌اند شمس در مقام وَجَد و شوق عنان اختیار را از دست می‌داد و مُضَمَّرَات^۱ درون را بر زبان می‌آورده و در برابر معتقدات قشری عوام، بیباک بوده و اسرار را فاش می‌کرده و بساط سَمَاع و طَرَبِ عارفانه را بیباکانه می‌گسترده است. چنانکه بنا به روایت، از این راه دشمنان زیاد پیدا کرد، و روزی از سوء حادثه، عوام قونیه بر او شوریدند و او را در ملاء عام کشتند (۶۴۵) و علاء‌الدین پسر ارشد مولانا نیز در این معرکه سخت مجروح شده جان سپرد. ولی آنچه از برخی غزلیات دیده می‌شود اینست: شمس روزی ناپیدا شد و مولانا دو سال شبان و روزان در فراق کعبه مقصود جویان و گویان بود ولی اثری نیافت.»^۲ بالاخره مولوی چنان از دوری مرشد خود بیتاب می‌شود که فرزند و کسان خود را نیز به دنبال او می‌فرستد.

بروید این حریفان بکشید یار ما را
اگر او به وعده گوید که دمِ دگر بیایم
دمِ سخت گرم دارد به جادونی و افسون
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های رنگین
سوی من بیاورید آن صنم گریز پا را
همه وعده مَکْرُ باشد بفریید او شما را
بزند گِرِه بر آتش و ببندد او هوا را
بکشید سوی خانه، مَه خوب خوش لقا را
به قول علی دشتی «این مَه خوب خوش لقا، شمس تبریزی ۶۰ ساله است که پس از ورود به قونیه مصاحبت مولانا را احتکار کرد. جلال‌الدین پس از دست یافتن به شمس دایم با او در خلوت بسر برد، و به دیگران نپرداخت، از اشتغالات عادی منصرف شد و بهر چه قیل و قال و پرداختن به امور ظاهری بود پشت پا زد. این قضیه خیل مریدان او را برآشفته و ناراضی کرد. انعکاس این ناراضیتی به ملک داد رسید، دیگر اقامت خود را در قونیه صلاح ندید و از آنجا هجرت کرد، مولانا پسر ارشد خود و چند نفر دیگر را به دنبال وی فرستاد و او را از دمشق باز گردانید. دوره دوم اقامت ملک داد «شمس» در قونیه باز دوامی نکرد، پس از مدتی باز حوزهٔ مریدان مولانا برضد وی برآشفته؛ این دفعه شمس طوری ناپدید شد که دیگر مولانا نتوانست اثری از وی بیابد و شبههٔ قتل شمس تبریزی به دست پسر کوچک مولانا وعده‌یی از مریدان، از این غیبت مرموز جان گرفت و زبان مولانا به خروش آمد و دربارهٔ این «مه خوش لقا»ی شصت ساله اشعاری سرود که ظنین آن در اقطار جهان پیچید.»

گر رود دیده و هوش و خرد و جان، تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان، تو مرو
آفتابِ فلک اندر کَنف سایهٔ تست
گر رود این فلک و اختر تابان، تو مرو

۱. محفوظات ضمیر

۲. رضا زاده شفق: تاریخ ادبیات ایران، ص ۲۸۵.